

بیا بخند

پرونده‌های شرلوک هولمز

یا قوت کبود



پرونده‌های شرلوک هولمز

یاقوت کبود

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

تصویرگر: آریانا بلوچی

مترجم: فریبا چاوشی



پرونده‌های شرلوک هولمز

یاقوت کبود

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

تصویرگر: آریانا بلوچی

بازنویسی: استفانی باودت

مترجم: فریبا جاووشی

ویراستار: بخش ویرایش هوپا

طراح گرافیک: عاطفه حاتمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۲۸-۳



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی،

خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸،

طبقه ی پنجم. کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶

تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

«همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر

هوپا محفوظ است.

«استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی

و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



سرشناسه: دوویل، آرتور کانن. ۱۸۵۹ - ۱۹۳۰ م.
Doyle, Arthur Conan
عنوان و نام پدیدآور: پرونده‌های شرلوک هولمز، یاقوت کبود/ نویسنده
سرآرتور کانن دوویل: تصویرگر آریانا بلوچی: مترجم فریبا جاووشی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۲۸-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Sherlock Holmes: the blue carbuncle.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
Young adult fiction, English-- 20th century
داستان‌های پلیسی انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
Detective and mystery stories, English-- 20th century
شناسه افزوده: بلوچی، آریانا، ۱۹۹۱- م.: تصویرگر
Bellucci, Arianna, 1991-
شناسه افزوده: PZ۳
رده‌بندی کنگره: [ج] ۸۲۳/۹۱۴
رده‌بندی دیویی: ۱۰۰۸۵۰۰۱
شماره کتاب‌شناسی ملی:

Sherlock Holmes: The Blue Carbuncle

Based on the original story from Sir Arthur Conan Doyle, adapted by Stephanie Baudet.

Illustrations by Arianna Bellucci

Copyright: © Stephanie Baudet [2019]

Licensor: Sweet Cherry Publishing United Kingdom [2021]

Persian Translation @ Houppaa Books, 2026

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب و ناشر آن برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.





فصل اول

دو روز اول کریسمس را با خانواده‌ام گذرانده بودم و حالا داشتم به خانه‌ی مشترکم با هولمز در خیابان بیکر برمی‌گشتم. همان‌طور که به سمت پلاک ۲۲۱ بی قدم می‌زدم، برف سنگینی گرفت. خیلی زود لایه‌ای از برف سنگ‌فرش خیابان را پوشاند



و صدای سُم اسب‌ها را در خود خفه کرد. درشکه‌چی‌ها سرعتشان را کم کرده بودند، مبادا که سُر بخورند. خیابان بدون سروصدای همیشگی پسر بچه‌های دوره‌گرد و روزنامه‌فروش‌ها زیادی ساکت بود.

پسر بچه‌های دوره‌گرد

پسر بچه‌هایی که با چرخ‌دستی در خیابان فروشنده‌گی می‌کنند. این فروشنده‌های دوره‌گرد اطلاعات دست‌اولی دارند، چون لندن را مثل کف دستشان می‌شناسند و هر روز با کلی آدم سروکار دارند. این بچه‌ها به زرنگی و چابکی معروف‌اند؛ صدای داد و بیداد خاصشان که با لحنی پرانرژی اجناسشان را تبلیغ می‌کنند، در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر طنین می‌اندازد.

قبلِ کریسمس بازار رونق گرفته بود، ولی آن روز دیگر خیلی‌ها بی‌خیالِ فروش شده بودند تا نفسی تازه کنند.

من و هولمز تازگی هم‌خانه شده بودیم، اما در این
چند ماه برای حل معماها با کمال میل دستیارش
شده بودم.

آن لحظه که در خیابان‌های برف‌پوش زمستانی قدم
می‌زدم، مانده بودم هولمز سرگرم حل کردن معمای
جدیدی شده یا کریسمس بی‌دردسری را پشت سر
می‌گذارد. شک نداشتم که هولمز این مدت تنها بوده،
البته این جور چیزها هرگز برای دوستم مهم نبود. لابد
صاحب‌خانه‌مان، خانم هادسن، مثل همیشه هوایش
را داشت و تروخشکش کرده بود.

همین که کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم،
خانم هادسن آمد توی سرسرا. گل

از گلش شکفت، با لبخند و

هیجان گفت: «کریسمس

مبارک دکتر واتسون!»

یک آن خیال کردم من را

به چشم پسر بچه‌ها می‌بیند





و الان است که یک مشت آب نبات کریسمس بریزد
کف دستم؛ من که بدم نمی آمد، ولی از فکر این که
هولمز با آن صحنه روبه رو شود، خنده ام گرفت.

خانم هادسن گفت: «دکتر واتسون عزیز حتم دارم
آقای هولمز از دیدنتون سرِ حال می آید؛ بد نیست با
یکی نشست و برخاست کنه.»

کت و کلاه هم را در آوردم، برف رویشان را بیرون در
خانه تکاندم و روی جالباسی راهرو آویزانشان کردم.
گفتم: «امروز خیلی سرده، خانم هادسن. خیال
بیرون رفتن که ندارین؟»

خانم هادسن لبخندی زد و گفت: «نه، الان هم
براتون قهوه‌ی داغ می آرم.»

فکر پرونده‌ای جدید سرِ ذوقم آورده بود. پله‌ها
را دوتایکی بالا رفتم. پشت در اتاق نشیمن
هولمز با روپوشامبر بنفش بلندش بی حرکت
ایستاده بود. موهای تیره اش مثل همیشه
براق نبود و صورت زاویه دارش در نور آتش



شومینه روشن بود و یکی از آن پیپ‌های دسته‌بلندش
را دود می‌کرد.

دوروبرش چند روزنامه پخش‌وپلا بود و زل زده
بود به کلاهی کهنه و وصله‌پینه‌ای که یک‌وری
از دسته‌ی صندلی روبه‌رویش آویزان بود.
ذره‌بینش هم روی نشیمن صندلی
افتاده بود، به نظرم رسید پیش از
آمدن من، کلاه را به‌دقت واری
می‌کرده؛ این چیزها فقط
یک معنی داشت!



با شور و شوق پرسیدم: «جرم جدیدی اتفاق افتاده؟ پشت این کلاه به ظاهر معمولی جرم و جنایتی خوابیده؟»

لبخندی کوچک روی لب‌های هولمز نشست و محو شد. انگار یک ذره هم از دیدنم غافل گیر نشده بود، با این که دو روز زودتر از زمانی که گفته بودم، به خانه برگشته بودم. هولمز گفت: «آه! نه واتسون! ولی پای معمای جالبی وسطه. بیا بشین. خوش‌حالم یکی اومده که ماجرا رو باهаш در میون بذارم.»





فصل دوم

نشستم روبه‌رویش و دست‌هایم را جلوی آتش گرفتم
که گرم شوند، گفتم: «لطفاً داستان این کلاه رو تعریف
کن، هولمز! ظاهرش که عادیه، ولی گمونم سرنخی
باشه که توی حل پرونده‌ای... چیزی به کارت بیاد و
کمک کنه مجرم رو دستگیر کنی.»

«اوم! جرمی درکار نیست.»

«پس چرا این قدر رفتی توی نخ کلاه؟»

هولمز رو کرد سمت من و گفت: «وقتی چهار میلیون
نفر رو تنگ هم توی یه شهر چندکیلومتری جا بدی،

معلومه که چیزهای عجیب و غریبی اتفاق می افتد. همیشه هم این اتفاق ها جنایی نیستند، همون طور که قبلاً مشابهنش رو دیدیم.»

جواب دادم: «درست می گی. از شش پرونده ای که همراهت بودم، نصفشون جنایی نبودن.»

هولمز گفت: «شک نکن این ماجرا هم در دسته ی معماهای بی ضرره. خود این کلاه هم اهمیتی نداره، واتسون! وقتی قشنگ می شه که به چشم یه معمای هوشمندانه و جالب نگاهش کنی.»

آه کشیدم. انگار الکی دلم را صابون زده بودم. هولمز خوش حال از این که حرف هایش قانعم کرده، لم داد روی صندلی و گفت: «روز اول کریسمس این کلاه رسید دستم، البته همراه یه غاز.»

گفتم: «نکنه غازه کلاه رو گذاشته بود سرش؟» هولمز مثل همیشه شوخی ام را نشنیده گرفت، ولی خودم زیر جُلکی به مزه پرانی ام خندیدم. اگر می خواستم بیشتر سر در بیاورم، فقط باید صبر می کردم. هولمز

به وقتش همه‌ی داستان را تعریف می‌کرد. نمی‌شد
به‌زور از زیر زبانش حرف کشید.

هولمز ادامه داد: «صبح کریسمس، پیترسن آوردش،
دربان هتلی که اون سمت خیابونه.»

سرتکان دادم. پیترسن را می‌شناختم.

«شب قبل یه جایی سمت خیابون تاتنهام‌کورت
با همکارهاش جشن گرفته بودن و آخر شب، وقتی
داشته برمی‌گشته خونه به یه مرد قدبلندِ بگی‌نگی
گیج و ملنگ برمی‌خوره که این غاز رو هم زده بوده
زیر بغلش. این آقا داشته از خیابون فرعی تاریکی رد
می‌شده که چند نفر خلاف‌کار بهش حمله می‌کنن.
مرد غازه‌دست می‌آد از خودش دفاع کنه که تصادفی
شیشه‌ی یه مغازه رو می‌شکنه. پیترسن می‌دوئه

سمت مرد بیچاره که کمکش کنه، ولی

هم مرده، هم دارودسته‌ی خلاف‌کارها

با پلیس اشتباه می‌گیرنش و فرار

می‌کنن. غازه و این کلاه هم که

